

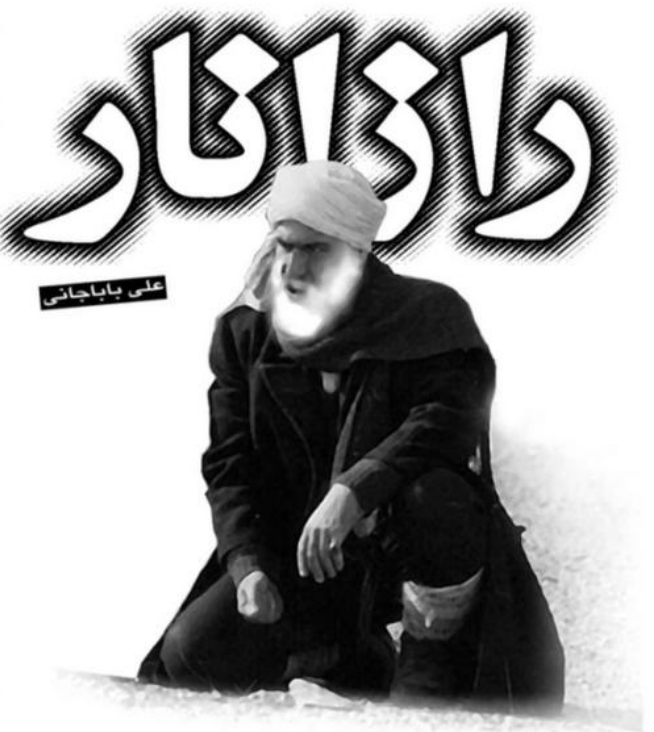
تو را چه شده است که این گونه شاد و سرحال در برابر ما ایستاده‌ای؟ آیا خبر مهمی آورده‌ای؟

وزیر که چشم به حاکم دوخته بود و محترمانه در برابر ایستاده بود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. گامی جلوتر گذاشت و گفت: «سرورم، امروز برایتان چیزی آورده‌ام که می‌دانم با دیدنش شاد خواهید شد».

حاکم نفس عمیقی کشید و هیکل سنگین را روی تخت جا به جا کرد: «چه

وزیر چند گام دیگر برداشت تا به حاکم نزدیک شد. انار را به دست حاکم داد و بعد با احترام کنار حاکم ایستاد: «سرورم، به این انار نگاه کنید».

حاکم انار را در دستش چرخاند و به دقت آن را نگاه کرد. دوباره دهانش آب افتاد. آرزو کرد که خدمتکار یک لیوان آب انار خنک برایش بیاورد. تعجب حاکم بیشتر شد؛ چون آن انار، یک انار معمولی نبود. برجستگی هایی روی انار بود که حاکم آن را در دست خود حس می‌کرد



علی بیابجانی

چیزی آورده‌ای که یقین داری شاد خواهی شد». وزیر اناری که در دست داشت، رو به حاکم دراز کرد و گفت: «این انار را می‌گویم که گواه روشنی بر حقانیت ماست. ما با این رو سفید خواهیم شد و می‌توانیم حرفمان را بر کرسی بنشانیم».

حاکم با تعجب زل زده دست وزیر و با دیدن انار سرخ دهانش آب افتاد و هوس کرد که آن را بگیرد و بخورد. آب دهانش را قورت داد. لب‌های گوشت آلود حاکم کمی تکان خورد. چشم از انار برداشت و به وزیر گفت: «روشن تر صحبت کن؟ بگو ببینم منظورت از «گواه روشن بر حقانیت ما» چیست؟»

روی انار نوشته هایی بود؛ نوشته هایی برجسته که هیچ هنرمندی نمی‌توانست آن گونه روی انار بنویسد. حاکم انار را چند بار در دستش چرخاند. تازه متوجه نوشته روی انار شد. آرام آرام انار را چرخاند تا نوشته را بخواند: «لا اله الا الله، محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله»^(۱)

حاکم تا این جمله را روی انار دید، برق شادی در چشمانش درخشید و با خوشحالی گفت: «آفرین، درست می‌گویی به راستی که این انار نشانه‌ای روشن و دلیلی قوی بر حق بودن ما و برهان محکم بر باطل بودن نظر شیعیان

دارد. خب، وزیر هوشیار! نظر تو درباره اهل بحرین که شیعه هستند، چیست؟»

حاکم بر مردم بحرین حکومت می‌کرد. او شیعیان آنجا را به خاطر عقیده‌هایشان آزار می‌داد. منتظر فرصتی بود که بزرگان شیعه را مطیع و تابع عقاید خود کند. وزیر اعتقادی به مسلمانان نداشت و دشمن سرسختی برای مردم و بزرگان شیعه بود.

باد خنکی از پنجره بزرگ به تالار وزید و قبابی ابریشمی وزیر را تکان داد. وزیر با غرور به پنجره نگاه کرد و بعد به حاکم گفت: «این‌ها آدم‌های متعصبی هستند. کاری هم به دلیل و برهان ندارند. هر چه بزرگان‌شان بگویند، قبول می‌کنند. به نظر من، باید بزرگان شیعه را در اینجا حاضر کنید و این انار پر برکت را به آنان نشان دهید. اگر عقاید ما را قبول کردند و از مذهب خودشان دست کشیدند، برای سرورم اجر و پاداش اخروی خواهد داشت. چون آنان محکوم می‌شوند».

حاکم به دقت به حرف وزیرش گوش می‌کرد. وقتی مکث او را دید پرسید: «اگر قبول نکردند، چه؟»

وزیر به کنار پنجره بزرگ تالار رفت و به بیرون نگاه کرد. سپس گفت: «در این صورت شما یکی از سه کاری را که می‌گویم، می‌توانید انجام دهید. یا با ذلت به شما پاداش بدهند. یا این که جوابی بیاورند». سپس با پوزخندی برگشت و به حاکم نگاه کرد و گفت: «هر چند می‌دانم، جوابی نخواهند داشت».

- خب این که دو راه شد. راه حل سوم چیست؟

- اما راه سوم که می‌دانم حقشان است. باید دستور قتل مردان را بدهید و زن بچه‌هایشان را اسیر کنید. آن وقت همه اموال آنان را به غنیمت بگیرید.

لبخند موذیان‌ه‌ای بر لب وزیر نشست. از چشمانش نیرنگ و حيله می‌بارید و ادامه داد: «و چه چیزی بهتر از این؟»

خنده بلند حاکم در تالار پیچید. با خوشحالی از جا برخاست و پا روی فرش گران بهای تالار گذاشت. وزیر هم که انگار فتح بزرگی نصیبش شده بود،

خنده‌اش را قاتی قهقهه حاکم کرد. صدای حاکم، خنده وزیر را قطع کرد: «همین حالا دستور بده همه بزرگان و اندیشمندان شیعه را اینجا حاضر کنند».

□ □ □

در تالار بزرگ حاکم، دانشمندان و بزرگان شیعه مرتب کنار هم ایستاده بودند، انار دست به دست می‌چرخید. آنان با ناراحتی نوشته‌های روی انار را می‌خواندند و به هم نشان می‌دادند. آخر چگونه ممکن است که نوشته‌ای چنین زیبا روی انار باشد. این کار چیزی شبیه معجزه بود. حاکم و وزیر با همراهان دیگر خود، رو به روی بزرگان شیعه ایستاده بودند و با تمسخر و تحقیر آنان را نگاه می‌کردند. وزیر انار را از دست آخرین نفر گرفت و به دست حاکم داد. انار در دست حاکم می‌چرخید. همان طور که با انار بازی می‌کرد، رفت روی تخت نشست. به تخت تکیه زد و چشم دوخت به نگاه متعجب حاضرین. با خنده موذیان‌ه‌ای که بر لب داشت گفت: «این است گواه روشن ما، می‌بینید که طبیعت هم علیه شما گواهی می‌دهد. این انار حرف‌های ناگفته زیادی دارد و می‌گوید که حق با ماست».

حاکم بلند شد و ایستاد و ادامه داد: «شما که ادعا دارید علی امام اول و جانشین پیامبر است، باید دلیلی روشن و قوی‌تر از ما بر درست بودن حرفتان بیاورید. اگر نه، مجبورید ما را با پاداش زیادی راضی کنید یا این که فاتحه خودتان را بخوانید».

بزرگان شیعه متعجب و غمگین جلو حاکم ایستاده بودند و به همدیگر نگاه می‌کردند. کسی جواب قانع‌کننده‌ای نداشت. حاکم همچنان در انتظار جواب بود، که یکی از بزرگان جلو آمد و گفت: «امیر، این کار احتیاج به وقت و فرصت کافی دارد. اینجا که نمی‌شود همین طور جواب داد».

حاکم با اطرافیان خود کمی مشورت کرد و گفت: «خب، چقدر مهلت می‌خواهید؟»

مرد دانشمند: «ما سه روز از تو مهلت می‌خواهیم تا جوابی برایتان بیاوریم. اگر نیاوریم، هر آنچه که می‌خواهی انجام بده».

حاکم با اطمینانی که از درونش موج

می‌زد، گفت: «باشد. سه روز به شما مهلت می‌دهم».

□ □ □

مجلس دوستانه‌ای در خانه یکی از بزرگان شیعه برگزار شد. عده‌ای ناراحت و نگران، زانوی غم به بغل داشتند. عده‌ای دیگر به فکر راه حلی بودند تا این که مسأله را حل کنند. جلسه مدت‌ها طول کشید. آن‌انار، مشکل بزرگی برای علمای شیعه شده بود. آنها توانستند به راه حل‌هایی دست پیدا کنند، اما این راه حل‌ها محکم و قوی نبود. به راستی کدام دلیل و برهان می‌توانست راز سر بسته این معما را بگشاید. بالاخره، پس از کلی مشورت و بحث به این نتیجه رسیدند که ده نفر از بهترین علما را انتخاب کنند. پس از آن، سه نفر برتر از این ده نفر انتخاب شدند. این سه نفر مأمور بودند که هر کدام در این سه روز به امام زمان (عج) متوسل شوند. این معما را باید امام مهدی (عج) حل می‌کرد.

آفتاب داشت در افق آسمان رنگ می‌باخت و بحرین را رو به تاریکی می‌برد. نفر اول که مردی مؤمن و متدین بود، مأمور شد شب هنگام به صحرا برود، خدا را عبادت کند و به امام زمان متوسل شود. او باید به کسی متوسل می‌شد که حجت خدا روی زمین است. امام زمان (عج)

در این مواقع است که به داد دوستدارانش می‌رسد. چه کسی بهتر از او می‌توانست گره از کار شیعیان بگشاید.

ستاره‌ها بر چهره تیره آسمان می‌درخشیدند. صحرا بود و سکوت و مرد مؤمن. او در آن وسعت بیکران نماز می‌خواند و می‌گریست.

- خدایا، می‌بینی که چه بر سر ما آمده است. می‌بینی که چه معمای بزرگی را بر ایمان طرح کرده‌اند. ای مشکل گشا، کمکمان کن. او همچنان می‌گریست و راز و نیاز می‌کرد. در انتظار پاسخی بود. انتظار کسی را می‌کشید که به فریاد شیعیان برسد. مرد نام مبارک امام زمان (عج) را بر زبان می‌آورد و کمک می‌خواست.

دیگر از ستاره‌های شب خبری نبود. مرد به آسمان نگاه کرد که داشت روشن می‌شد. گریه‌اش شدت گرفت؛ اما صبح شده بود و باید به شهر می‌رفت. با

ناراحتی از جا بلند شد و نزد دوستانش رفت. دستش خالی بود و نمی‌دانست چگونه به شهر برود؛ اما دلش روشن بود. دو شب دیگر وقت داشتند.

شب دوم، نوبت نفر بعدی بود. او هم راهی صحرا شد؛ اما صبح بی‌جواب برگشت. کار به شب سوم کشیده شد. محمد بن عیسی نفر سوم بود. احساس مسؤولیت سنگینی می‌کرد. انگار تمام

گرفت.

دیگر از سر و صدای شهر خبری نبود. در شهر مردم به خواب آرامی رفته بودند؛ اما محمد بن عیسی بی‌قرار بود. شب آخر بود اگر او نمی‌توانست به جوابی برسد، برای شیعیان بحرین گران تمام می‌شد. در حالی که اشک از چشمانش جاری می‌شد، نشست و مشغول راز و نیاز شد. دلش را به نور امید روشن کرد و بر

محمد بن عیسی دست به آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدای مشکل گشا، به مهدی عزیزت متوسل شده‌ام. خدایا به جان عزیز زهرا ما را نجات بده...» گریه امانش نداد. ناگهان صدایی، سکوت را شکست؛ صدایی که بوی مهربانی و رحمت می‌داد؛ ای محمد بن عیسی، چرا تو را به این حال می‌بینم؟ چرا به این بیابان آمدی؟

لا اله الا الله محمد رسول الله
ایمیرالمؤمنین و علی



زبان بارها نام حضرت مهدی (عج) را جاری ساخت. - ای مولای ما، ای دادرس! امشب دیگر آخرین مهلت است. در شهر شیعیان و علاقه‌مندان به تو و مؤمنان خداپرست در انتظار لطف و رحمت و بزرگواری تو هستم. نظری به ما کن.

غم‌های عالم را در سینه داشت. او باید هر طور شده با دست پر بر می‌گشت. محمد بن عیسی به آسمان تیره و تار نگاه کرد. دلش مثل آسمان پر از ابر بود که هوای گریه داشت. مرد پرهیزگار بلند شد و وضویی ساخت. نام خدا بر زبان آورد و با پای برهنه راه صحرا را در پیش

نگاه محمد بن عیسی به اطراف چرخید. در آن سیاهی کسی را نمی‌دید. فقط آن صدای مهربان گوشش را نوازش داد. با همان حال آشفته و گریان گفت: «ای مرد، مرد رها کن! من برای کار بزرگی به اینجا آمده‌ام و آن را جز به امام خود نمی‌گویم، کسی که می‌تواند گرفتاری ما

را رفع کند».

صدای مهربان در فضای دشت پیچید: «ای محمد بن عیسی، من صاحب الامر هستم. حاجت را بگو».

با آن که محمد کمی آرام شده بود، اما باور کردن این که با امام زمان حرف می‌زند برایش مشکل بود. سرش را پایین انداخت. محمد بن عیسی به خود آمد. احساس آرامش کرد؛ اما شوری در دلش بود. حس کرد که نوری دلش را روشن کرده. رو به امام کرد و گفت: «اگر تو صاحب الامری، مشکل ما را می‌دانی و احتیاج به گفتن من نیست».

منتظر جواب ماند که شنید: «بله راست می‌گویی. تو به خاطر بلایی که آن انار به شما وارد کرد، و آن تهدیداتی که حاکم به شما روا داشته به اینجا آمده‌ای».

- بله، ای مولای من، می‌دانی چه بلایی بر سر ما آمده است. تو امام مایی و می‌دانم که قدرت بر طرف کردن آن مشکل را داری».

محمد بن عیسی شادمان از جا برخاست. آن دادرس راز انار را به او گفته بود. شادی سرپای محمد بن عیسی را فرا گرفت. او هر چند غم جدا شدن از مولایش را داشت، اما در آن شب دلنشین به راز بزرگی پی برده بود که می‌توانست حاکم و اطرافیاناش را سرافکنده و رو سیاه کند. خوشحال به سوی شهر حرکت کرد. دوست داشت زودتر به شهر برسد تا دوستانش را هم خوشحال کند. آن پیام آور شادی، با دیدن امام زمان و صحبت با آن منجی انتظار می‌کشید تا زودتر صبح شود. دیگر کسی نبود که نگران و ناامید او را ببیند.

□ □ □

آفتاب، روشنایی‌اش را ارزانی شهر کرده بود. دل بزرگان شیعه مثل روز آفتابی بود. حالا در تالار بزرگ حاکم ایستاده بودند و منتظر بودند تا حاکم وارد شود. حاکم وقتی وارد شد، نگهبانان جلو او تعظیم کردند. وزیر هم تعظیم کرد و انار را به دست حاکم سپرد.

- می‌بینیم که سر وقت موعود آمده‌اید، گویا برهانی قوی دارید که این گونه با اطمینان ایستاده‌اید.

محمد بن عیسی که چهره‌اش پر از شادی بود گفت: «آری امیر، من جواب شما را آورده‌ام؛ اما...»

خم به ابروی حاکم نشست. وزیر با غرور به محمد بن عیسی نگاه کرد و گفت: «همین امای تو نشان می‌دهد که حرف‌هایت بی پایه و اساس است».

محمد بن عیسی توجهی به وزیر نکرد. او دریافته بود که با مردی مکار رو به روست. حاکم گفت: «اما چه؟»

- من جواب خود را اینجا نمی‌گویم. همه این دوستانم هم جواب را می‌دانند. من جواب خود را در خانه وزیر می‌گویم.

وزیر یک خورده و چهره‌اش دگرگون شد؛ ولی سعی کرد خودش را زیاد نبازد. با دستپاچی به حاکم گفت: «سرورم، این مرد جواب قاطعی ندارد و به همین خاطر بهانه می‌آورد».

- من همه چیز را در خانه وزیر روشن می‌کنم. شما هم باید اجازه دهید که در آنجا جواب را بدهم.

حرف محمد بن عیسی به کرسی نشست و وزیر چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. همه به خانه وزیر رفتند. خانه وزیر با شکوه و بزرگ بود. به خصوص آن حیاط زیبا که باغچه‌ای داشت. در میان باغچه اناری بود که انارهای سرخ و آبدارش درخت را زیبا کرده بود. هر سال آن درخت، پر از انار بزرگ و آبدار می‌شد. چشم همه خیره به خانه بزرگ وزیر بود. حاکم گفت: «این هم از خانه وزیر، حالا جوابت را بگو».

محمد به عیسی به سمت راست خود نگاه کرد و با اشاره به آن گفت: «آنجا اتاق وزیر است. من جوابم را در آنجا می‌گویم».

وزیر با عجله پا پیش گذاشت و به طرف اتاق رفت. جلو در ایستاد و با خشم فریاد زد: «قربان، این مرد بهانه می‌آورد. اینجا اتاق من است. حریم شخصی من است». وزیر با عصبانیت خود را به در چسباند و ادامه داد: «من به کسی اجازه ورود به اتاقم را نمی‌دهم».

محمد بن عیسی خود را به در اتاق رساند و کنار وزیر ایستاد. چند نفر به وزیر گفتند: «بهانه دست این مرد نده. بگذار برود». اما وزیر اجازه نمی‌داد که کسی وارد اتاق شود. محمد به حاکم گفت: «امیر، مگر جواب نمی‌خواهید. پس چرا این وزیر سنگ اندازی می‌کند؟ من در این اتاق همه چیز را به شما خواهم گفت».

دستور حاکم، وزیر را مجبور کرد که در

اتاق را به روی همه باز کند. او خواست زودتر وارد اتاق شود؛ اما محمد بن عیسی پیش دستی کرد و خود را جلو انداخت. در اتاق کسی نبود. محمد بن عیسی وارد اتاق شد و نفس عمیقی کشید. اتاق دلگشا و زیبا بود. وزیر این پا و آن پا می‌کرد. محمد بن عیسی به طرف تاقچه‌ای رفت که نشانی‌اش را امام زمان به او گفته بود. کیسه کوچک سفید رنگ روی تاقچه بود. وزیر آرزو می‌کرد که مرد به آن کیسه دست نزد. ترس وجودش را فرا گرفته بود و عرق سردی از پیشانی‌اش جاری می‌شد. نگاه همه به محمد بن عیسی بود. او کیسه را از روی تاقچه برداشت و گره کیسه را باز کرد. از کیسه تکه گلی را در آورد. گلی که خشک شده بود و طرح انار داشت. محمد بن عیسی آن گل را با احتیاط در دست گرفت و به طرف حاکم رفت. شیعیان و همراهان حاکم، محمد بن عیسی را دور کرده بودند. محمد رو به حاضرین کرد و گفت: «این گل خشک شده را می‌بیند، قالب است». او قالب را که دو تکه بود به آرامی از هم جدا کرد و ادامه داد: وقتی که درخت انار حیاط وزیر بار گرفت، این مرد حيله گر از گل قالب اناری ساخت و آن را به دو نیم کرد. در میان هر یک از این دو نیمه، مطالبی را که روی انار می‌بینید، نوشت. آن وقت، این انار کوچک بود. وزیر، این انار را که کوچک بود در میان قالب گذاشت و بست. انار همان طور که روی درخت بود، در میان قالب بزرگ شد. اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که حالا هست درآمد».

همه با تعجب به قالب خیره شدند. حالا قالب انار بود که دست به دست می‌گشت. وزیر گوشه‌ای ایستاده بود از خشم نمی‌دانست چه کند. حاکم قالب را گرفت و انار را در میان آن گذاشت. قالب درست اندازه انار بود.

وزیر داد زد: «این مرد دروغ می‌گوید. این حرف‌ها همه افسانه است».

محمد بن عیسی رو به حاکم کرد و گفت: «اگر این دلیل برایتان قوی نیست، نشانه دیگری را برایتان می‌گویم».

حاکم که حیرت زده بود، گفت: «بگو، گوش می‌کنیم».

محمد گفت: «انار را به دست وزیر بدهید».

حاکم انار را به یکی از نگهبانانش داد. نگهبان انار را به طرف وزیر برد. وزیر سر به زیر انار را به دستور حاکم گرفت. محمد بن عیسی نفس عمیقی کشید و گفت: «نشانه دیگر من این است که اگر این انار را پوست بکنید، درونش جز خاکستر چیز دیگر نیست. حالا اگر باور ندارید، می‌توانید به وزیر دستور بدهید که انار را پوست بکند».

وزیر پوزخندی زد و گفت: «مگر می‌شود درون انار من خاکستر باشد. درخت انار خانه‌ام هر سال پر بار و انارهای آبداری دارد».

حاکم گفت: «به جای این حرف‌ها همان چیزی که این مرد گفت انجام بده».

وزیر پوست انار را با دست فشار داد و انار به دو نیم شد. از درون انار خاکستر و گرد سیاهی به بیرون پاشید و به صورت وزیر نشست».

اتاق پر از خنده حاضرین شد. خاکستر انار بر صورت وزیر جا خوش کرده بود و او رو سیاه به همه نگاه می‌کرد. شادی همراهان محمد بن عیسی اوج گرفت.

حاکم که دچار شگفتی شده بود پرسید: «ای محمد بن عیسی، این مطالب را چه کسی به تو گفته؟ تو از کجا به این راز پی بردی؟»

محمد بن عیسی با خوشحالی گفت: «امام زمان (عج). کسی که حجت خدا بر ماست این راز را بر من آشکار کرد».

- امام شما کیست؟
مرد پرهیزکار نام یازده امام را بر زبان آورد تا آن که گفت: «امام دوازدهم ما کسی است که حی و حاضر است؛ حضرت مهدی موعود (عج) همه شیعیان به احترام امام زمان صلوات فرستادند.

حاکم که شرمند شده بود دست به سوی محمد بن عیسی دراز کرد و دست او را به گرمی فشرد: «گواهی می‌دهم که نسبت خدایی جز خدای یکتا و گواهی می‌دهم که محمد بنده و رسول اوست و گواهی می‌دهم که علی علیه السلام خلیفه بر حق اوست».

حاکم با این کار ایمان آورد و بعد دستور قتل وزیر مکار خود را صادر کرد. شادی در میان شیعیان بیش تر شد و این حاکم بود که از مردم بحرین معذرت می‌خواست.